

آقای م. رزا هادی بجستانی سلمه الله، به نقل از مؤمن متقی، صدق الذاکر بن تهرانی، که به فرموده م. رزا هادی، چند سال است که مجاور سد الشهداء (ع) است و کمال رفاقت را با من دارد، و هم شنبه بعد از نماز جماعت من در جوار آن حضرت، با حال خوشی ذکر مصیبت می کند و در همه جا اهم حوائج او فرج حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف است، گفت: تقریباً بیست سال پیش می شود، به کربلا مشرف شدم. مرکب من قاطری راهوار و ملک خودم بود. مبالغه نقد نه طلا در همه آنی به کمر بسته و خورج بن و اسباب لازم همراهم بود. در هر منزلی که قافله توقف می کرد، شبانه ذکر مصیبت می کردم، لذا وضعم خوب بود. در آخر بن منزل بن راه، که مسدود است، قافله سحرگاه حرکت کرد و ما هم براه افتادیم. در بن راه عربی اسب سوار با من رفیق شد. مشغول صحبت شدیم و از قافله جلو افتادیم. بعد از ساعتی، آن مرد عرب گفت: اینک دزدها قصد ما را دارند. این را گفت و اسب را دواند. من قدری با او همراهی کردم، ولی به او نرسیدم و همان جا ماندم. دزدها رسدند و فوراً مرا هدف نزنند و گرز و خنجر خود قرار دادند. بر زمین افتادم و از هوش رفتم. بعد از مدتی که به هوش آمدم، شنیدم که درباره تقسیم پولها نزاع می کردند. وقتی از من حرکتی دیدند و دانستند که زنده ام، یکی فریاد زد: اذبحوه (سرش را از بدن جدا کن). یک باره متوجه من شدند و خنجر را بر گلوئی خود زدند و مرگ را مشاهده نمودم. در همان حال اسب و انقطاع، توجه قلبی به ولی کارخانه الهی، یعنی ناموس عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف، جست و فقط با ارتباط روحی، نه زبانی از آن حضرت کمک خواستم. فوراً در کمتر از چشم بهم زدنی، دیدم نور است که از زمین به آسمان بالا می رود و دور آن قطعه زمین مثل کوه طور محل تجلی حضرت نورالانوار گردیده است. صدای دلربای آن معشوق ماسوی بلند شد که می فرمود: برخیز. با آن که سر و پیکرم مجروح بود و مشرف به موت بودم و خون از جراحاتم جاری بود، برکت فرماش آن جان جهانان و زندگی بخش ارواح اهل ایمان، حالت تازه در جسم و جان من دمید و از بستر مرگ برخاستم. آن حضرت فرمود: این است قبر جد بزرگوارم، روانه شو. نگاه کردم، دیدم چراغهای گلدسته ها و گنبد مطهر پدید آمد و هیچ اثری از اعراب و اسباب و اثاثه ما نماند و همه ناراحتی ها را فراموش کرده، راحت راه را طی می کردم. تا آن که خود را در کوچه باغهای کربلا دیدم، در حالی که هوا روشن شده بود گفتیم: برای نماز به کربلا نمی رسم. همین جا تمام کرده، نماز می خوانم. چون نشستیم و تمام کردم، احساس ضعف و درد نموده، دو رکعت نماز رابه طور نشسته و به هزار رحمت خواندم و همان جا از هوش رفتم و چشم باز نکردم مگر در خانه مرحوم آقا شیخ حسن بن فرزند حجة الاسلام مازندرانی (ره). معلوم شد گارهایی که از کاظم بن و بغداد وارد کربلا می شوند، مرا با خود حمل نموده و به خانه شیخ آورده اند. وقتی شیخ مرا زنده دید، گفت: غم مخور، شهداء کربلا هفتاد و سه نفر شدند (یعنی تو یکی از ایشانی). چند ماهی زخمها را معالجه کردم تا از برکت نفس مبارک حضرت صاحب الزمان روحی فداه سلامتی و عافیت یافتیم. کمال الدین ج 1، ص 104، س 8